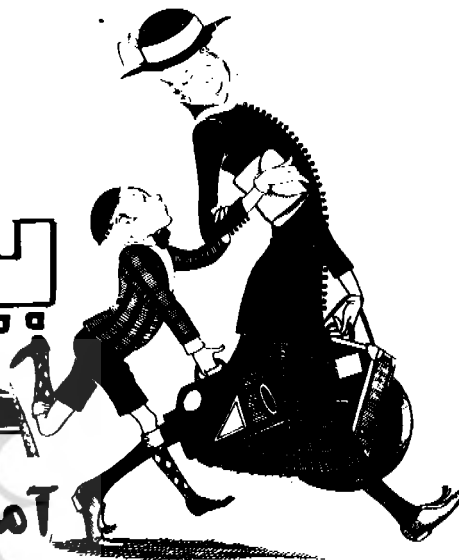


پیمان و پرنسز



آموزگار دخترم، در خانه ما

شوهرش بخانه‌مان آمدند. من وشوهرم به استقبال آندو رقتیم وبه اتاق مهمانخانه راهنمائیشان کردیم...

درچند لحظه اول ، دلم مثل سیروسرکه می‌جوشید ومنظر بودم معلم‌فریبا علت این لطفش را که بخانه‌مان آمده برای ما بگوید... فریبا هم در اتاق خودش مشغول انجام تکالیف مدرسه بود ، وهنوز اطلاع نداشت که معلمش آمده است. خانم آموزگار، نگاهی به اطراف اتاق افکند وگفت :

- فریبا جون در خانه نیست ؟...

گفتم : چرا ، هست الان سیاد به دستبوستان.

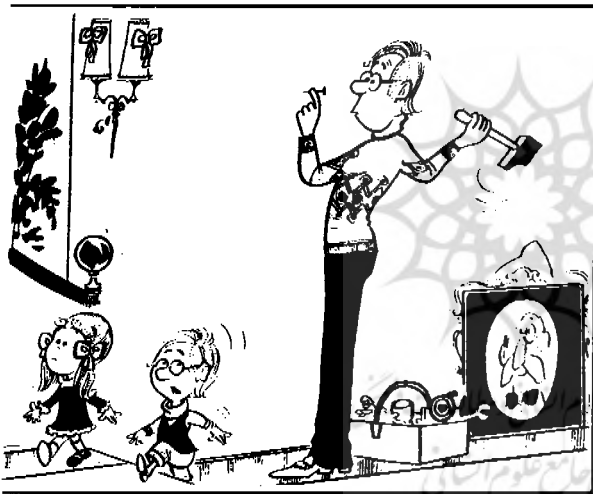
وبرخاستم. از اتاق بیرون رقتم وفریبا را از آمدن معلمش آگاه کردم. فریبا با شوق و شور ، موهایش را سرتب کرد وهمراه من به اتاق میهمانخانه آمد. با ورود من وفریبا ، آموزگار مهربان او ، از جا بلند شد. بازوی فریبا را گرفت. بوسه‌یی برگونه‌اش نهاد و

تصبر جمعه بود. که تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم. آموزگار دخترم بود. از من وشوهرم می‌پرسید که اگر درخانه خواهیم ماندو آادگی داریم ، تصمیم دارد به اتفاق همسرش به دیدارمان بیاید.

گرچه برای من غیرمنتظره وشگفت‌انگیز بود ، اما با خوشحالی از این دیدار استقبال کردم وگفتم که باکمال اشتیاق من وشوهرم در انتظار آمدنشان هستیم. این خبر را به دخترم ، فریبا هم دادم وخیلی خوشحال شد. ولی تا یکساعت بعد که آموزگار « فریبا » ، به خانه‌مان آمد ، با افکارگونگونگی دست‌بگریبان بودم. پیوسته با خودم می‌گفتم چه شده است که بدون مقدمه معلم فرزندم تصمیم گرفته است بدیدن ما بیاید ؟... آیا « فریبا » دچار خطائی شده است ؟... آیا نارسائی در درس او پیدا شده ؟...

بهرحال ، حدود یکساعت بعد ، زنگ در خانه برخاست وآموزگار فریبا ، به اتفاق

روبن کرد و گفت :
 - اینکه من امروز بخانه شما آمدم ،
 برای این بود که متأسفانه به علت اشتغال زیاد ،
 کارت تبریکی را که فریبا برای من فرستاده
 بود ، در لابلای کاغذهایمان مانده بود ، و
 به موقع نتوانسته بودم از فریبا چون تشکر
 کنم. دو روز پیش چشمم به کارت تبریک او
 افتاد و دیدم چون دیر شده ، لازمه به خانه اش
 بیایم واز او تشکر کنم.
 وقتی این جملات را از معلم فریباشنیدم ،
 یکباره لذتی ژرف ، مانند خون در رگهایم
 دوید ، لذت از اینکه فریبا ، از سعادت داشتن
 چنین آموزگاری برخوردار است. و بیاد آوردم
 که دخترم در چندین روز اخیر ، دوبار بمن
 گفته بود : مامان ، کارت تبریک من به خانم
 آموزگارمان نرسیده .
 و دریافتم خانم معلم از او تشکر نکرده
 بود که فریبا تصور میکرد کارت تبریکش
 بدست او نرسیده است !



دروغ مصیحت آمیز... و دروغ فتنه انگیز !

سکوت فراسرز ، برای همسر معنای
 تصدیق را داشت ... اما دو روز بعد ، همسر
 عمومیم به خانهمان تلفن کرد و با خنده
 گفت :

- فراسرز جون ، به افشین گفته بود که
 شما به خانه جدیدتان رفته اید ، و سفارش
 کرده اید که تا هنوز کاملاً جایجا نشده اید ،
 به افشین نگو.

و همانروز ، وقتی فراسرز از مدرسه
 بازگشت واز او سؤال کردیم به افشین چه
 گفته است ، جواب داد :

- به افشین گفتم ما خونهمون رو عوض
 کردیم ، اما مامان گفته بتو نگم تا وقتی که
 جایجا بشیم !

به پسرکم « فراسرز » همیشه گفتم از
 دروغ گفتن پرهیز کند ، و تمام خوشحالی من
 از اینست که اولب به دروغ آلوده نمی کند.
 هیچ چیز را از من و مادرش پنهان نمیدارد ،
 و حتی اگر خطائی از او سرزند ، بدون وحشت ،
 و یا ذکر اینکه « اشتباه کرده ام » ، خودش خیر
 خطایش را بمن می دهد. اما آنچه اخیراً پیش
 آمد ، مرا دچار نوعی تردید و سرگردانی کرده
 است. ماجری از اینقرار بود :

به خانه جدیدی نقل مکان کردیم ، و
 چون چند روز طول می کشید تا همسرم در
 خانه جدید ، اثاثه را مرتب کند و آماده

حالا من وهم سرم درمانده ایم پسرکمان را همچنان به راستگویی تشویق کنیم ، یا برایش توجیه کنیم که در مواردی دروغگویی بهتر از راستی است. و گفته اند « دروغ مصلحت آمیز ، به ز راست فتنه انگیز » درحالیکه دروغ ، بهرحال دروغ است ، و چه بسا با « دروغ مصلحت آمیز » انسان به ورطه « دروغ فتنه انگیز » سقوط خواهد کرد اما ، بهتر نیست آنچنان بیندیشیم و رفتارمان با خود و دیگران باشد که شرایطی پیش نیاید تا ناگزیر شویم به فرزندانمان « دروغ مصلحت آمیز بیاموزیم » تا به ورطه « دروغ فتنه انگیز » سقوط کنند ؟ ! ...

فوشته - پ . و

در حاشیه یکی از خیابانهای مرکز شهر دختری خسته از کار روزانه باتآنی گام بر میدارد . قدمهای سنگین است و کوله بار خیالش چنان گران که همه چالاکی را که میتوان از یک چنین دختر جوانی انتظار داشت ، در وجودش سرکوب کرده است . در نگاهش نشانه ای از تحرك و شادی درونی نمیتوان یافت .

وضع و حال او کنجکاوای مرا برمی انگیزد که بشوق شنیدن حرفی که گفتنش زنگار غم را از دل گوینده می زداید باب سخن با وی بگشایم. از قضای اتفاق توقف نا بهنگام اتومبیلی در چند قدمی دخترخانم فرصتی مقتنم را دست میدهد و مشاهده مقاومت دخترخانم در برابر کلمات اهانت آمیز راننده در یک لحظه آنچنان مرا به حیرت وامیدارد که شتابزده به او نزدیک میشوم و با ابراز تأسفاز آنچه که

اتفاق افتاده ، به دلجوئیش می پردازم و او در پاسخ لیخندی بگوشه لب میاورد که این جرأت را بمن می بخشد پیرسم : علت این همه درخود فرورفتگی و افسردگی چیست ؟ و واقعاً قبول دارید که حواس شما به اطرافتان نیست در جواب آهی عمیق تحویلیم میدهد و همچنانکه دو بدو در پیاده رو پیش میرویم میگوید : عجیب است که در این شهر شلوغ که هر کسی سردرگریان خود دارد ، شما علت ناراحتی مرا جویا میشوید !.. در پاسخش میگویم شما با این سن و سال کم نباید تا این حد به افراد بدبین باشید ، چرا که هنوز بی شمارند کسانی که مشتاقند تا با همزبانی و همدردی مختصر ، التیام بخش دردی از دردهای جانفرسای دیگران باشند با شنیدن حرفهای من لیخند رضایتی بگوشه لبانش نقش می گیرد و از من می پرسد برآستی شما میخواهید درد دل مرا بشنوید ؟

در جوابش میگویم : بله ، چرا که نه ؟ ! دخترک سعی میکند با حفظ خونسردی و آرامش وجود ، از گذشته های خود برای من تعریف کند .

او چنین میگوید :

من بیش از چهارسال نداشتم که متوجه شدم دیگر آن صفای سابق در خانه حکمفرما نیست و پدر و مادر برخوردی غیرعادی با هم دارند و ورود پدر به خانه برای هیچ یک از افراد مگر من که امید دریافت خوراکی یا پول توجیبی داشتم ، نشاط انگیز نیست.

قبول این واقعیت برای من در همان سالهای طفولیت بسی دردآور بود ، ولی چاره ای نداشتم مگر سازگاری با محیط . سالهای کودکی با همه محرومیت هایش بسرعت سپری شدند و در یکی از روزهای سرد پاییزی که از مدرسه بخانه بازگشتم صدای ناله مادر

توجهم را جلب کرد و وقتی بسرعت خودم را باو رساندم قیافه‌اش را درهم ، با موهای ژولیده و بازوان کبود شده یافتم که با دست به درد شدید ناحیه گردن اشاره میکرد. مادر با دقیق شدن درجه‌ه من اندکی آرام گرفت و مثل اینکه نسبت بمن رودربایستی دارد گفت : « دخترم چیزی نیست ، با پدرت زدوخورد داشتم».

پرسیدم مادر چرا تورو سیاه و کبود کرده ؟ مگر چی گفتی که اینطور بتو پریده و آزارت داده ؟ مادر درحالیکه سیل اشک از دیدگان روان داشت در پاسخم گفت : « اینکه چیزی نیست ، پدرت داشت متو با دستهایش خفه میکرد. » با شنیدن این کلمات چنان لرزهای بروجودم نشست که بی اختیار سر بر دامن او گذاشتم و هر دو با هم بریخت بد خود گریستیم ، او از داشتن چنین شوهری و من از وجود پدری این چنین.

از آن پس شبها بهنگام خواب در بستر بغضاتر جدائی پدر و مادر از هم ، اشک سی ریختم بدین ترتیب سالهای نوجوانی را در سایه وجود مادری که محبت را با چاشنی بدبینی نسبت به وجود مرد درهر لباسی که باشد ، بعنوان پدر ، یا شوهر در ذرات وجودم می نشانند ، سپری کردم. ناگفته نماند که آخرین فرزند خانواده بوم و بالطبع بخش اعظم تلاش مادر ، برای فراهم آوردن آسایش و رضایت خاطر خواهران بزرگترم بکار میآمد زمانی فرا رسید که درگیرهای درس و مدرسه دورمشان گذشت و فاتح شدن از این سری مشغولیت‌های مفید فرصتی را بدست داد که در تنهاییها ، گهگاه بیاد پاسخ مادرم در سالهای پیش که از او می پرسیدم « مادر ، علت عدم تقاهم شما و پدرم چیست ؟ » بیافتم ، که میگفت : « علت جدائی ما ،

خودخواهی و لاابالیگری پدرت بود که تحمل زندگی با او را برایم مشکل میکرد . با اینکه درآمد کافی برای گذران خانواده داشت ، آنچنان که باید از نظر مالی در صد جوا بگوئی به نیازهای یک خانواده هفت نفری بر نمی آمد. منم که زنی مغرور و متکی بنفس بودم ، سعی کردم کلا اداره فرزندانم را عهده دارشوم و از او توقعی نداشته باشم. و سرانجام به تنهایی عهده دار پرورش همه شما شدم. »

همه حرف مادرم همینها بودند ، درحالیکه او بخوبی ایفاگر رل یک مسادر میتوانست باشد ، نه یک تنه در غالب دو شخصیت برجسته زندگی موجود زنده‌ای.

خلاصه اینکه از گذشته‌ها و رفتار سننجدیه مادرم درسهای بسیار آموخته بودم و فکر میکردم با همه توشه بارهای ذهنی و کمک تجربیات کلاسیک که در طول مدت زمان تحصیل بر من آموخته بودند قادر خواهیم بود نه تنها جبران آنهمه کمبودهای عاطفی را در خود بنمایم ، بلکه با اتخاذ شیوه‌ای شایسته یک مادر و یک همسر مهربان سایه غم افزای آنهمه حرمان را نابود گردانم.

تا اینکه سرانجام بخود تلقین کردم که هستند مردمی که مهر پذیرند و مهرورز و باید که از میان این جمع یکی را برگزینم و شعاع فکر و انتظار را بوجود او محدود کنم. با این تصور ، ابراز تمایل های جوانی را که در حین کار و فعالیت اجتماعی با او در تماس بودم ، در پیچهای بسوی کاخ پرشکوه مهر و محبت پنداشتم که میتواند پذیرای وجود پرتیاز و بی صدای من باشد.

روزها و هفته‌ها را برای شناسائی یکدیگر پشت سر گذاشتیم ، درحالیکه آنچه بیش از

بچه‌ها و بزرگترها

پیش سرا براین ادامه دوستی دلگرم میکرد دست یافتن بر همه آن چیزهایی بود که یک خانواده خوشبخت از آن برخوردارند و نه احساس عیب دیگری ، چراکه آنهمه نیاز محبت می‌بایست از بین میرفت و جایش را یکدنیا مهربانی و صفا میگرفت.

و چه خوب که سردی جهت التیام بخشیدن به آنهمه دردها آمده بود . «

در اینجا چهره دخترک از شدت تأثر آنچنان درهم فرو رفت که بی‌اختیار بازویش را فشردم و به ادامه سخن وادارش کردم - ولی امروز از همه آن رؤیاهای شیرین

خاطره‌ای تلخ بیش ندارم ، چونکه آنمرد جوان همه استقبال مرا از مهربانیهایش بحساب بی‌توجهی به قیود اجتماعی که برای معاشرتهای یک دختر و پسر مقرر شده است گذاشت و یکباره سپیدی و مظلومی دورنمای زندگی آینده را برابم قیراندود کرد و در نتیجه با بریدن از من علت اینهمه افسردگی شد .

حالا شما بمن بگوئید دختری که از پدر و مادر محبت و نوازش کافی نبیند و از حق مسلم خویش برخوردار نگردد ، براستی میتواند پیچ و خمهای زندگی را با موفقیت طی کند و موهبتی را که پدر و مادر میتوانند بسهولت در اختیارش بگذارند ، بزور از دستهای بسته دیگران بیرون آورد ؟

بقیه جواب مهربانی مهر بانی است

بله ، حدس من درست بود و بهاره آنزین گرفته است . دکتر برای او نسخه می‌نویسد و بعد رویش را به طرف بهزاد می‌کند و می‌پرسد : - خوب آقا کوچولو ، چه کار می‌کنی ؟ اینطور که می‌بینم به مامانت و بچه خیلی کمک می‌کنی .

بهزاد تکانی می‌خورد و از گوشه چشم به من نگاه می‌اندازد . ولی حرفی نمی‌زند . ما باهم از مطلب دکتر بیرون می‌آیم ، بهاره دوبرتبه گریه را شروع کرده است . با یک دست کالسکه او را به جلو می‌رانم و بعد می‌گویم : می‌شنوی بهزاد ، صدای گریه بهاره درست شبیه صدای شیپور تست اینطور نیست عزیزم ؟

بهزاد برای اولین بار تبسمی می‌کند . بعد دستش را جلو می‌آورد . دسته کالسکه را از من می‌گیرد و چند قدم از من جلو می‌افتد . انگار دارد با بچه حرف

می‌زند چون سرش را پشت هم تکان می‌دهد . اگر چه بهاره از گریه دست بر نمی‌دارد ، ولی باز هم بهزاد لحظه به لحظه روی کالسکه خم می‌شود و موهای او را نوازش می‌کند . اما به زودی از این کار خسته می‌شود . دسته کالسکه را به دست من می‌دهد باز با من چند قدم فاصله می‌گیرد و باز مشغول مکیدن شستش می‌شود . قدم‌هایم را کند می‌کنم و سعی می‌کنم پا به پای بهزاد قدم بردارم و در آن حال به او می‌گویم : از این که کالسکه خواهرت را راه بردی سعی کردی او را ساکت کنی ، متشکرم .. با این کارها باعث می‌شوی که حال خواهرت زودتر خوب بشه .

برای چند لحظه به هم نگاه می‌کنیم و بعد یک دفعه دست کوچک او را می‌بینم که گوشه ژاکت مرا گرفته است و با دهانش صدای شیپور در می‌آورد . باز به او نگاه می‌کنم و بی‌اراده به رویش می‌خندم و خنده من و او تازمانی که به خانه می‌رسیم ، ادامه دارد !....